

«خون سیاوش»

ریشه‌های تاریخی امثال و حکم

مهدی پرتوی

و بفرزند پهلوانش تکلیف کرد باندرون رود و با خواهرانش دیدار کند. سیاوش که بمقصود باطنی سودابه پی برده بود در جواب شاه عرض کرد:

مرا راه بنما سوی بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان
چه آموزم اندر شبستان شاه
بدانش زنان کی نمایند راه؟
بدوگفت شاه ای پسر شادباش
همیشه خرد را تو بنیاد باش
پس پرده من ترا خواهر است
چو سودابه خودمهربان مادر است

سیاوش بانهایت بی میلی و اکراه باندرون رفت ولی تحت تأثیر عثوه گریه‌های سودابه واقع نشده با خواهرانش دیدار کرد و نزد شاه بازگشت. بار دوم وسوم نیز بفرمان شاه باندرون خرامید و در مقابل طناب‌زها و خواهش‌های بیش‌مانه سودابه:

سیاوش بدوگفت کاین خود میاد
که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم
ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد کر تو ناید بدینسان گناه
سودابه که مقصود را حاصل ندید از بیم آنکه میادا
سیاوش راز دلدادگی وی پیدر بگوید و کار برسوائی بکشد:
بزد دست و جامه بدرید پاک
بناخن دو رخ را همیکرد چاک
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخواست
توگفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهد رسید آگهی
فروید آمد از تخت شاهنشهی

ممکن است اختلاف و سببی افراد دو خانواده، دوطایفه، دو قبیله، دوشهر و دو یا چند کشور را بخاک و خون کشاند و دامنه اختلاف و منازعه مدتی متمادی بطول انجامد. در اینگونه موارد آن سبب و عاملی را که موجب بروز چنان کشمکش دامنه‌دار شده باشد به «خون سیاوش» تشبیه و تمثیل میکنند. بدون شك در طول تاریخ و تمدنی قرون و اعصار کشتارهای هولناکی در گوشه و کنار جهان رخ داد و خونهای زیادی بناحق بر زمین ریخت ولی خون سیاوش شاهزاده نامدار ایرانی که ناجوانمردانه در سرزمین تورانیان بقتل رسید رنگ دیگری داشت و جشش و جوشش آن بحدی تند و تیز بود که بقول فردوسی:

بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که آن چون برست
اکنون باید دید سیاوش کیست و خون ناحقش را چگونه ریختند که بصورت ضرب المثل درآمده است:

سیاوش فرزند کاووس شاه بود و از سوی مادر با فراسیاب خویشاوندی داشت چون بسن رشد رسید پهلوان نامی ایران رستم دستان او را بزا بستان برد و:

هنرها بیاموختش سر بسر
بسی رنج برداشت کامد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان
بمانند او کس نبود از جهان
سپس بنزد پدرش کاووس آمد و مورد نوازش قرار گرفت. روزی پدر و پسر نشسته بودند که سودابه همسر کاووس شاه و دختر شاه هاماوران از در آمد و بیک نگاه عاشق شیدای سیاوش شد. پس از چند روز برای همسرش کاووس پیام داد که سیاوش را باندرون کاخ سلطنتی فرستد تا خواهرانش را ببیند ولی باطناً مقصودش این بود که آن جوان ماه طلعت را در دام عشق خویش اسیر کند. کاووس از پیام سودابه خشنود شد

خروشید سودابه در پیش او
همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بنخت
بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
که از تست جان و تنم پر ز مهر
چه پر هیزی از من تو ای خوب چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم
چنین چاک شد جامه اندر برم

کاووس شاه چون سخنان سودابه شنید سیاوش را بحضور
طلبید و جریان قضیه را استفسار کرد . سیاوش که چاره جز
حقیقت گوئی ندید آنچه از سودابه بر وی گذشت یکایک بیان
کرد و مشاجرات لفظی بین او و سودابه در حضور کاووس
در گرفت :

چنین گفت با خویشان شهریار
که گفتار هر دو نباید بکار
بدان باز جستن همی چاره جست
بیوئید دست سیاوش نخست
برو بازوی و سرو بالای او
سراسر بیوئید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشکناپ
همی یافت کاووس و بوی گلاب
ندید از سیاوش چنان نیز بوی
نشان بسودن ندید اندر او
غمین گشت و سودابه را خوار کرد
دل خویشان را پر آزار کرد

ولی چون بسودابه علاقمند بود و مضافاً از وی چند
فرزند خردسال داشت لذا بهمان توییح و شمامت قناعت ورزید.
سودابه که خود را در مقابل سیاوش مغلوب دید در مقام انتقام
بر آمد . توضیح آنکه در اندرون کاخ سودابه زن خدمتکاری
زندگی میکرد که آبستن بود . سودابه داروئی بوی خورائید
تا بیچه های دوقلویش سقط شد . سپس زن خدمتکار را پنهان
کرد و آن دو بیچه را در طشت زرین نهاده خود بجای زائو شیون
برداشت . خبر بکاووس شاه رسید و سراسیمه باندرون شتافت :

بیارید سودابه از دیده آب
همی گفت روشن بین آفتاب
همی گفتمت کاوچه کرد از بدی
بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاووس شد بد گمان
برفت و در اندیشه شد یکرمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم

کاووس باخترشناسان متوسل شد همه یکدل و یکرمان
گفتند :

دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاهند و زین مادرند
نشان بداندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه و با انجمن
پس از یکهفته زن خدمتکار را بیافتند ولی هر چه زجر
و شکنجه اش دادند حقیقت مطلب را نگفت :

چنین گفت جادو که من بیگناه
چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازینکار هیچ آگهی
سخن هر چه گویم بود ز ابلیهی
کاووس شاه بناچار همه مؤبدان را بحضور طلبید و در
کشف حقیقت استمداد کرد :

چنین گفت مؤبد بشاه جهان
که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی
باید زدن سنگ را بر سبوی
ز هر دو سخن چون بدینگونه گشت
بر آتش نباید یکی را گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بیگناهان نباید گرد
سابقاً معمول چنین بود که متهمان را از آتش عبور
میدادند و معتقد بودند که گناهکار در درون آتش میسوزد
و بیگناه از آن سلامت و بدون کمترین رنج و الم بکنار میآید.
سودابه بهانه اینکه سقط چنین بهترین گواه اوست حاضر نشد
از آتش بگذرد ولی سیاوش :

پاسخ چنین گفت با شهریار
که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپر
ازین ننگ خوار است گر نگذرم
پس خرمنی از آتش برافروختند و سیاوش تکلیف کردند
که از آن بگذرد . سیاوش بیگناه بدون هیچ بیم وهراسی اسب
بتاخت و در میان آتش جستن کرد . پس از چند لحظه :

ز آتش برون آمد آزاد مرد
لبان پر زرخنده برخ همچوورد
چنان آمد اسب و قبای سوار
که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود
همیداد مژده یکی را دگر
که بخشود بر بیگنه دادگر

چو پیش پدر شد سیاوخش پاک
 نه‌دود و نه آتش نه‌گرد و نه‌خاک
 فرود آمد از اسب کاووس‌شاه
 پیاده سپهد پیاده سپاه
 سیاوخش را تنگ دربر گرفت
 ز کردار بد پوزش اندر گرفت
 پدر و پسر سه‌روز متوالی بعیش و عشرت گذراندند سپس
 کاووس‌شاه سودابه را پیش خواند و بدژخیم فرمان داد که او را
 حلق آویز کند :

سیاوش چنین گفت با شهریار
 که دل را بدینکار رنجه مدار
 بمن بخش سودابه را زین گناه
 پذیرد مگر پند و آید براه
 سیاوخش را گفت بخشیدمت
 از آن پس که بر راستی دیدمت
 دیرزمانی نگذشت که باز آتش انتقام سودابه سرازخاکستر
 بیرون کرد و سودابه خواست باردیگر ذهن کاووس را مشوب
 کند که دراینموقع قشون افراسیاب با ایران زمین روی آورد
 و شاه باشاره مؤبدان سیاوش را با لشگری آراسته و بهمراهی
 تهمتن بجنگ تورانیان روانه کرد .

چنین بود رای جهان آفرین
 که او جان سپارد بتوران زمین
 به رأی و باندیشه نایکار
 کجا باز گردد بید روزگار
 سیاوش و رستم‌دستان با سپاه گران جانب توران درپیش
 گرفتند و تا بلخ بتاختند . گرسیوز فرمانده سپاه توران بود
 و چون با سیاوش یارای زور آزمائی نداشت شخصاً بنزد
 افراسیاب رفت و از قشون بیحد و حصر ایران که نامدارانی
 چون رستم و سیاوش و زنگه برآن فرماندهی میکردند سخنها
 گفت . افراسیاب برآشفتم و گرسیوز را از خود براند سپس
 فرمان بسیج داد تا بامدادان بسوی بلخ روی آورد و سیاوش
 را گوشمالی دهد ولی شبانگاه خواب هولناکی دید و از تخت
 بزییر افتاد :

خروشی بر آمد ز افراسیاب
 بلرزید بر جای آرام و خواب
 فکند از سر تخت خود را بخاک
 برآمد ز جانش آتش سهمناک

گرسیوز بر بالینش حاضر شد و علت را پرسید . افراسیاب
 با دیدگان بی‌فروغ جواب داد : گرسیوز ، مرا بحال خود گذار
 زیرا در عالم خواب بیابان پر از مار و عقربی دیدم که خیمه
 و خرگاه من در گوشه‌ای از آن بیابان برپا شد ناگهان بادی
 شدیدی وزیدن گرفت و درفش مرا سرنگون کرد . دراینموقع

قشونی از ایران زمین بر من و لشکریانم تاختند و از کشته پشته
 ساختند . پهلوان نامداری از قشون ایران مرا باسارت گرفت
 و بنزد کاووس‌شاه برد جوان ماه‌پیکری که در کنار شاه نشسته
 بود چون مرا دید شمشیر از میان کشید و مرا بدونیم کرد :

دمیدی بگردار غرنده میغ
 میانم بدو نیم کردی بتیغ
 خروشیدمی من فراوان ز درد
 مرا ناله و درد بیدار کرد
 باشارت گرسیوز و فرمان افراسیاب کلیه مؤبدان را
 احضار کردند و تعبیر خواستند . یکی از مؤبدان امان خواست
 و چنین گفت :

به بیداری اکنون سپاهی گران
 از ایران بیاید دلاور سران
 یکی شاهزاده به پیش اندرون
 جهان‌دیده با او بسی رهنمون
 که بر طالعش بر کسی نیست شاه
 کند بوم و بر را بما بر تباه
 مقصود همان سیاوش است که اگر با او جنگ کنی
 در صورت غلبه دمار از روزگار ما بر آورد و چنانچه کشته شود
 خویش سراسرتوران زمین را فروگیرد و همه‌جا را بخاک و خون
 کشاند :

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
 چو دیبه شود روی گیتی برنگ
 ز ترکان نماند کسی را بگاه
 غمی گردد از جنگ او پادشاه
 و گر او شود کشته بردست شاه
 بتوران نماند سر و تختگاه
 سراسر پر آشوب گردد زمین
 ز بهر سیاوش بجنگ و بکین

افراسیاب از این تعبیر و سخنان مؤبد غمین گشت و پس از
 رای زدن با سران سپاه در مقام صلح و آشتی با سیاوش برآمد
 و گرسیوز را با اسبان و هدایای گران‌قیمت بهمراهی دوستان
 نخبه سپاهیان بسوی رستم گسیل داشت و پیشنهاد صلح کرد
 رستم و سیاوش پس از یک‌هفته کنکاش و مشورت بشرطیکه
 افراسیاب یکصد تن از سرداران منتخب را بعنوان گروگان
 فرستد پیشنهاد گرسیوز را پذیرفتند و پیمان صلح بهمین ترتیب
 منعقد گردید. آنگاه سیاوش و لشکریان در بلخ بماندند و گرسیوز
 بسوی افراسیاب و رستم بحضور کاووس‌شاه شتافت . افراسیاب
 از انعقاد صلح و آشتی شادمان شد ولی کاووس بقبول صلح
 تن نداد و نسبت برستم که بزعم وی سستی نشان داده است
 خشمگین گردید و گفت :

بنزد سیاوش فرستم کنون
یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایم کآتشی کن بلند
ببند گران پای ترکان ببند
پس آن بستگان را سوی ما فرست
که سرشان بخواهم زتنشان گسست

رستم از در موعظه درآمد و کاووس را از اشتعال نائرة
جنگ با افراسیاب و تکلیف پیمان شکنی بفرزندش سیاوش
برحذر داشت ولی کاووس تسلیم نشد و رستم را بسختی از
درگاهش رانده طوس را با لشکری گران و نامه ای تندوتیز
بنزد سیاوش فرستاد تا جنگ را آغاز کند در غیر این صورت
فرماندهی سپاه را بسپهد طوس واگذار نماید. سیاوش که
در عالم جوانمردی حاضر نبود پیمان شکنی کند و صدتن گروگان
بیگناه را بدست دژخیم سپارد پس از وصول نامه پدر یکی از
سرداران خود بنام زنگه را با گروگانها بنزد افراسیاب برگردانید
و تقاضا کرد راه گریز و عبوری بوی بدهد:

یکی راه بگشای تا بگذرم
بجاییکه کرد ایزد آبشخووم
یکی کشوری جویم اندر نهان
که نامم ز کاووس گرد نهان

زنگه با گروگانها بنزد افراسیاب رفت و پیشنهاد سیاوش
را عرضه داشت. افراسیاب پس از مشورت با سردار نامی خود
پیران ویسه موافقت کرد که سیاوش بتوران بیاید و مانند
فرزندی در نزد افراسیاب زندگی کند. سیاوش پذیرفت
و قشون را تا آمدن سپهد طوس بهرام سپرد و خود جانب
توران گرفت. افراسیاب و پیران ویسه مقدم سیاوش را گرامی
داشتند و در بزم و رزم او را تنها نمیگذاشتند. دیرزمانی
نگذشت که سیاوش با جریره دختر پیران ویسه و سپس با فرنگیس
دختر افراسیاب ازدواج کرد و منشور کشور ختن گرفت و با
فرنگیس بآنسوی شده بر تخت سلطنت نشست و دوشهر گنگدژ
و سیاوشگرد را در آن سرزمین بنا کرد. پس از چندی سیاوش
الهام شد و با از گردش زمانه استنباط کرد که بزودی کشته میشود
و سرزمین ایران و توران از خویش بجوش آمده هزاران تن
مقتول و آبادیها با خاک یکسان خواهد شد.

اینست درد دل سیاوش با پیران ویسه:

تو ای گرد پیران بسیار هوش
بدین گفتهها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار
که بر دست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه
کسی دیگر آید برین تاج و گاه

توپیمان همیداری و رای راست
ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدگوی وز بخت بد
چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بایران رسد زود این گفتگو
کس آید بتوران بدین جستجوی
بر آشوبد ایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم
پر از جنگ گردد سراسر زمین
زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی زرد و سرخ و سیاه و بنفش
کز ایران بتوران بینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته
پراکندن گنج آراسته
از ایران و توران بر آید خروش
جهانی ز خون من آید بجوش

چون سالی گذشت سیاوش از جریره دختر پیران صاحب
فرزندی بنام فرود شد. روزی گرسیوز برادر افراسیاب بدیدار
سیاوش آمد و در میدان چوگان بازی سیاوش پیشنهاد کرد
که با دوتن از پهلوانان نامدار تورانی گروی زره و دمور کشتی
بگیرد سیاوش پذیرفت و هر دو را چون شاهینی که کبوتر را
در چنگال گیرد سبکبار در نزد گرسیوز نهاد. گرسیوز از این همه
زور بازو و دلاوری اندیشه کرد و در نزد افراسیاب بسعایت
و بدگویی از سیاوش پرداخت. گروی زره و دمور نیز که
در توران زمین بپهلوانی مشهور بودند کینه سیاوش را در دل
گرفتند تا روزی از او انتقام گیرند. سرانجام سعایت گرسیوز
کار خود را کرد و افراسیاب از ترس آنکه مبادا سیاوش
بر وی چیره شده توران را ضمیمه ایران کند پیشدستی کرده
بجنگ سیاوش شتافت و از سپاهیان سیاوش جز معدودی
ایرانیان که با او بودند همه گریختند. سربازان و پهلوانان
ایرانی تا آخرین نفر جنگیدند و همگی کشته شدند. سیاوش
بدست دشمن اسیر شد و ویرا با خفت و خواری بنزد افراسیاب
بردند و بزندان افکندند. هر چه فرنگیس همسر سیاوش و دختر
افراسیاب عجز و لابه کرد و بخشش همسرش را خواست و پدر
را از انتقام ایرانیان برحذر داشت بر اثر سعایت گرسیوز مؤثر
واقع نشد. در این مورد فردوسی طوسی چه خوب میگوید:

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود
هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است
پشیمانی و رنج جان و تن است

ببندش همیدار تا روزگار
 برین مر ترا باشد آموزگار
 چو باد خرد بر دلت بر وزد
 از آنپس ورا سر بریدن سزد
 مفرمای اکنون و تیزی مکن
 که تیزی پشیمانی آرد بئین
 سری را کجا تاج باشد کلاه
 نشاید برید ای خردمند شاه
 چه بری سری را همی بیگناه

که کاووس ورستم بود کینه‌خواه
 پدرشاه و رستمی پرورده است
 بنیکی مر اورا برآورده است
 ببینیم پاداش این زشتکار
 به پیچی بفرجام ازین روزگار
 بیاد آور آن تیغ الماسگون
 کزان تیغ گردد جهان پر زخون
 وزان نامداران ایران گروه
 که از خشمشان گشت گیتی ستوه

چو گودرزو گرگین و فرهاد و طوس
 ببندند بر کوهه پیل کوس
 فربرز و کاووس درنده شیر
 که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 چو گسته‌هم و گزدهم کند آوران
 زواره فرامرز و داستان سام
 همه تیغها بر کشند از نیام
 دلیران و شیران کاووس شاه

همه پهلوانان با قر و جاه
 بدین کین ببندند یکسر کمر
 در و دشت گردد پر از نیزه ور
 مفرمای کردن بدین بر شتاب
 که توران شود سر بر زمین خراب
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 کرو من بدیده ندیدم گناه
 ولیکن بگفت ستاره شمر
 بفرجام ازو سختی آید بسر

لاجرم گروی زره همان پهلوان مغلوب و کینه‌توز مأمور
 شد که سیاوش را بقتل آورد . پس شاهزاده ایرانی را از زندان
 بیرون کشید و کشان کشان اورا بهمانجائی برد :

که آنروز افکنده بودند تیر
 سیاوختش و گرسیوز شیرگیر

چو پیش نشانه فراز آمد او
 گروی زره آن بید زشتخوی
 بیفکند پیل ژیان را بخاک
 نه شرم آمدش زان سپهد نه باک
 یکی طشت بنهاد زرین برش
 بخنجر جدا کرد از تن سرش
 کجا آنکه فرموده شد طشت خون
 گروی زره برد و کردش نگون
 ساعت گیاهی از آن خون برست

جز ایند که دادند که آن چون برست؟

پس از قتل سیاوش همسرش فرنگیس فرزندی بزاد که
 نامش کیخسرو نهادند . داستان این قضیه طولانی است اجمالاً
 آنکه کاووس از فرجام کار سیاوش آگاه شد و بخونخواهی
 فرزند برخاست . رستم داستان که از کاووس دوری جسته
 در زابلستان بسر میبرد چون مرگ جانگزای سیاوش را شنید
 : سپاهی گران بخدمت کاووس آمد و گفت :

نه توران بمانم نه افراسیاب
 زخون شهرتوران کنم رود آب

مگر کین آن شهریار جوان
 بخوایم از آن ترک تیره روان

چو فردا بر آید بلند آفتاب
 من و گرز و میدان افراسیاب

ناثره جنگ مشتعل گردید و سالهای متمادی بین طرفین
 درگیر بود تا اینکه فرود و کیخسرو فرزندان سیاوش هم
 بحد رشد رسیدند و با انتقام جوئی قد علم کردند :

همه شهر ایران کمر بسته‌اند
 ز کین سیاوش جگر خسته‌اند

خلاصه نهال کینه و انتقامیکه با خون سیاوش آبیاری
 شده و جوانه زده بود نه تنها هزاران سر و سردار را بدیار نیستی
 و نابودی کشانید بلکه افراسیاب و برادرش سپهد گرسیوز نیز
 در این موج خون غرق گردیدند و بدست کیخسرو فرزند
 سیاوش اسیر و کشته شدند :

بیامد جهاندار با تیغ تیز
 سری پر ز کینه دلی پر ستیز

بشمشیر هندی بزد گردنش
 بخاک اندر افکند تاری تنش

زخون لعل شد گوش و ریش سپید
 برادرش گشت از جهان ناامید

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
 کشیده بیامد دلی پر ستیز

میان سپهد بدو نیم کرد
 سپه را همی دل پر از بیم کرد